

## گزیده هایی از اشعار محترم رازق فانی

### مهاجر چیست؟

سحرگاهی، ز بازیگاه طفلان،  
 کودکم با چشم تر برگشت،  
 :و با بغضی که بودش در گلو پرسید

! بگو بابا

مهاجر چیست؟

دشنام است، یا نام است؟

\*\*\*

از آن پرسش،

دلیم لبریز یک فریاد خونین شد،

و مروارید اشکی،

از کنار چشم من،

بی پرده پایین شد،

ولی آهسته چشمم را به پشت دست مالیدم،

و در ذهنم برای آنچنان پرسش جواب نغز پالیدم،

\*\*\*

بدو گفتم :

ببین فرزند دلبندم،

تو میدانی که میهن چیست؟

بگفت: آری،

تو خود روزی بمن گفتی،

که: میهن خانه اجداد را گویند،

زدم بوسی به رخسارش،

و غمگینانه افزودم،

اگر در یک شب تاریک،

مشتی دزد و رهزن،  
خانه یی بابات را سوزند،  
و هر سو آتش افروزند،  
و تو از وحشت دزدان، برون آیی،  
و شبها را به روی سنگفرش مردم دیگر بیاسایی،  
مهاجر میشوی فرزند،  
مسافر میشوی دلبنده.

\*\*\*

سرشک تازه یی چشمان فرزند مرا تر کرد،  
و اندوهی روانش را مکدر کرد،  
و آنگه گفت: دانستم،  
- مهاجر آدم بیخانه را گویند  
و من مصراع شعر ساده اش را ساختم تک بیت،  
و در زیر لب افزودم :  
نکو گفتمی عزیز من،  
مهاجر آدم بیخانه را گویند  
مهاجر قمری بی لانه را گویند

\*\*\*\*\*

## خزف و گهر

طعنه برخسته رهروان نزنید  
بوسه بر دست رهزنان نزنید  
چون کمان کهنه شد، کمانش پیر  
به هدف تیر از آن کمان نزنید  
تکیه بر زنده گان کنید ای قوم  
تاج بر فرق مردگان نزنید  
هیچگاهی خزف گهر نشود  
خاک در چشم مردمان نزنید  
چون خود از همراهان قافله اید  
همراه دزد کاروان نزنید  
باده با دوست در عیان چو خورید  
لقمه با غیر در نمان نزنید

\*\*\*\*\*

## صدف

همه جا دکان رنگ است همه رنگ میفروشند  
دل من به شیشه سوزد همه سنگ میفروشند  
به کرشمه یی نگاهش دل ساده لوح ما را  
چه به ناز میرباید چه قشنگ میفروشد  
شرری بگیر و آتش به جهان بزن تو ای آه  
ز شراره یی که هر شب دل تنگ میفروشد  
به دکان بخت مردم کی نشسته است یارب  
گل خنده میستاند غم جنگ میفروشد  
دل کس به کس نسوزد به محیط ما به حدی  
که غزال چوچه اش را به پلنگ میفروشد  
مدتیست کس ندیده گهری به قلمز ما  
که صدف هر آنچه دارد به نهنگ میفروشد  
ز تنور طبع فانی تو مجو سرود آرام  
مطلب گل از دکانی که تفنگ میفروشد

\*\*\*\*\*

## میهن

ای درسفر و حضر هم آواز دلم  
ای از تو سرانجام و سر آغاز دلم  
دور از تو به هر کران که پر بکشایم  
با شهپر یاد توست پرواز دلم

\*\*\*\*\*

## زبان تازیانه

ایا وطن که سینه ام ،

پُر است از هوای تو ،

دلم هنوز می تپد ،

بیاد کوچه های تو،

اگر چه شاد شد دلم ،

که در بهای خون رفتگان ،

زچنگ اهرمن رها شدی،

ولی چو پور زال ناگهان ،

اسیر دست دیو ها شدی ،

\*\*\*

وطن! مرا ببخش ،

من خجالتم ،

به پیش هر گیاه تو خجالتم ،

که بر فراز قُله یی ستاده ام ،



HOMED

و لحظه های مرگبار و شوم هستی ترا ،

ز دور دستها نگاه میکنم ،

اگر چه شرم لحظه های از تو دور زیستن ،

تن فشرده مرا زخجلت آب میکند ،

و این خیال ،

تار و پود و هستی مرا ،

چو کوچه های غم رسیده ات ، خراب میکند ،

ولی قسم به گور مادرم ،

به چین غصه ایکه نقش بسته بر جبین خواهرم ،

به هر چه دیده باز میکنم ،

تویی همیشه در برابرم ،

هر آشیان که بر فراز شاخسار تو خراب میشود ،

مرا خراب میکند ،

دلم خراب میشود ...

دشت آینه و تصویر

گفتی از موج بگو ،

موج هم معجزه بیست ،

همه ذرات تنش اعجاز است ،

گاه ، سر تا به قدم می شکند ،

گاه ، پا تا سر او پرواز است ،

\*\*\*

بحر ، یکی دشت بزرگ است ،

دشت آینه و تصویر ،

دشت صد گونه تماشا ،

موجها خیل غزالان وی اند ،

که در این دشت بزرگ ،

به چرا می آیند ،

\*\*\*

امشت از موج شنیدم ،

که به اندوه بزرگ ،

در بُن گوش یکی سنگ حکایت میکرد ،

آن سوی آب ،

در آن ساحل دور ،

باغ ویران شده بیست ،

یک زمان خانه خورشید بهش میگفتند ،

دراین باغ ،

کسی بر رخ سیلاب کشوده ،

دگر آنجا ،

نه گیاهست و نه گل ،

دگر آنجا ،

نه چناریست نه سرو ،

باغبان حلق آویز ،

غنچه اش زیب سر نیزه دزدان شده است ،

چمنش سرد و خموش ،

سبزه ها خاکستر،

مرغ خورشید ،

از آن لانه گریزان شده است ،

حیف آن باغ ،

که ویران شده است.

\*\*\*\*\*

## خزف و گهر

طعنه بر خسته رهروان نزنید

بوسه بر دست رهزنان نزنید

چون کمان کهنه شد کمانکش پیر

به هدف تیر ازان کمان نزنید

تکیه بر زندگان کنید ای قوم

تاج بر فرق مردگان نزنید

هیچگاهی خزف گهر نشود

خاک در چشم مردمان نزنید

چون خود از همرهان قافله اید

همره دزد ، کاروان نزنید

باده با دوست در عیان چو خورید

لقمه با غیر درنهان نزنید

\*\*\*\*\*



HOMED



## بال سحر

این شب ز بخت کیست که فردا نمیشود

بال سحر که بسته که پیدا نمیشود

ای دل صبور باش و به تدبیر تکیه کن

از آه و ناله ، درد مدوا نمیشود

دیگر کشاد کار خود از غیر کم طلب

این عقده جز به دست خودت وا نمیشود

باید بهم رسیم که موجی شود بلند

هر قطره بی علیحده دریا نمیشود

زاهد دعا مخوان به سر کشتگان عشق

هر بلهوس حریف مسیحا نمیشود

آزاده گی به خون جگر غوطه خوردن است

هر داغ دیده ، لاله صحرا نمیشود

دل را بسوز تا سخت دلنشین شود

انشای شعر خوب به دعوا نمیشود

\*\*\*\*\*

## در آتش بی همزبانی

دلم باز از غم غربت به خاموشی فغان دارد

پرستوی پریشاتم هوای آشیان دارد

نیاساید دمی دور از زمین و آسمان خویش

نمی داند که اینجا هم زمین و آسمان دارد

شرار آتش بی همزبانی سوخت جانم را  
خوش آن رندی که صحبت با حریف همزبان دارد  
ز چشم تا ندزدد خواب تصویر خرامش را  
تماشاخانه چشم زمگان پاسبان دارد  
ز بهتانی که بر دین بست کس را من کجا گفتم  
خطیب شهر ناحق در حق من گمان دارد  
مرا با شیخ جنگی نیست در حقم دعا خوانید  
کزین سنگین دل کافر خدایم در امان دارد  
پُر از هنگامه عشق است « فانی » پهنه گیتی  
همین یک قصه در هر جا دگرگون داستان دارد

\*\*\*\*\*

## گذرگاه شقایق

چه خجالت زده صبحی ؟  
چه دروغین شفقی !  
آسمان دامن خونین دارد  
کس نداند که در آن آبی دور  
در پس پرده ابر  
بر سر نور فروشان چه بلا آمده است  
کس به مهتاب تجاوز کرده ،  
یا که خورشید به انبوه شهیدان پیوست

\*\*\*\*\*

چه غم اندود فضایی؟!  
چه مخنث فصلیست !  
نه به منقار پرستوز بهاران خبری  
نه ز باران اثری  
ابرها لکه ی بدنامی این فصل فلاکت با رند

مشک شان آب ندارد  
که به لب خشکی این جنگل آتش زده پاسخ گویند

\*\*\*\*\*

تک سواری ز دل دشت فرامی آید  
باش تا پرسم از او  
که به خورشید چه آسیب رسید؟  
با مداد از چه نیا مد؟  
صبحث ای مرد بخیر!  
از کجا می آیی؟  
خبر از روز نداری؟

\*\*\*\*\*

هه!؟

روز را پرسیدی؟  
چقد ر بی خبری!  
سأ لها شد که درین شهر شب است  
تو کجا خواب بدی؟  
حملة را هزنان یادت نیست؟  
که به همدستی چند تا نا مرد  
هر کجا روزنه را دیدند  
که از آن نور تصور می رفت  
همه را بر بستند  
و به هر خانه که قندیل فروزانی بود  
همه را بشکستند  
و از آن روز به بعد  
شهر در ظلمت جاوید نشست  
بال خورشید شکست  
و دگر روز نیا مد

\*\*\*\*\*

خیل خفاش

همان لحظه که بر شهر هجوم آوردند  
جغد ها را سر منبر بردند  
حکم اعدام قناری ها را  
همه فتوادادند  
و به شب

نامه نوشتند

که جاوید بمان

- ما هوا دار تو ییم -

و از آن لحظه به بعد

هر کجا جرقة نوری به نظر می آمد

شب پرستان به لگد کو بیدند

\*\*\*\*\*

از شفا فیت با ران بدشان می آمد

زهر در آب زدند

و چه معصومانه

ما هیان در هرم حوضچه ها پوسیدند

\*\*\*\*\*

گر ازین دشت سفر می کردی

به چپ و راست نه پیچی

که وقیحا نه سرت می تا زند

هر قدم دزدان اند

رو برو گر بروی

کوره را هیست ،

که تا خانه خورشید ترا خواهد برد

سر راهت ز گذرگاه شقایق گذاری کن

عرض تعظیم مرا خدمت شمشاد ببر !

به پتونی برسان پیغام

بید مجنون شده را از من گوی

که ازین وادی خاکستر و خون

تا شما دور شدید

هیچ کس نام بهاران نبرد

با داز کوره باروت فرا می خیزد

بر لبش آتش و دود است

\*\*\*\*\*

راستی باش

که پیغام بزرگی دارم :

تا هنوز از دل خاک

ریشه گل بته ها گم نشده

باغ وقتی که در آتش می سوخت

نونهالی چه دلاور می خواند  
سوختن مر حله دیگری از رویش ماست  
باید از سر روید .....

\*\*\*\*\*

## از فراز منبرها !

آیا خمیده قامتان !

آیا ز ترس محتسب به سجده سر نهاده گان !

چه سالها که در اطاعت خدا و سایه خدا

کمان قامت شما خمیده ماند

و های های روح تان

به اوج آسمان رسید و ناشنیده ماند

و از نماز های بی حضور تان

چه غرفه ها که در بهشت ناخزیده ماند.

\*\*\*

نوای نای روح سر شکسته شما

از آن به گوش آسمانیان نمی رسد

کزان فرشته سیر تان

که در نماز پیش روی تان ستاده میشوند

شما فقط

فرايض رکوع و سجده را فرا گرفته اید

ولی فریضه قیام را از یاد برده اید.

\*\*\*

آیا خمیده قامتان !

آیا به چاه سر نوشت شوم بنده گی فتاده گان

شبی نماز خویش را

به پشت کاج سبز جنگل امید

اقتدا کنید

و همچو رعد

از فراز منبر بلند ابر

به گوش هر نهال نورسیده ای صدا کنید

که : زینهار

ای جوانه ها

سر بلند و سبز تان

ز تند باد حادثات خم مباد

و از نماز های تان

فریضه قیام کم مباد

اگر که دست حادثه

شبی به پای تان تبر زند

قیام را به همدیگر سبق دهید

و چون صنوبر جوان

ستاده جان به حق دهید.

\*\*\*\*\*

## در بارگاه حضرت مولانا

مژده ای دل سوی جانان میرویم

سوی آن سرخیل خوبان میرویم

در هوایش سالها پر می زدی

سر به هر دیوار و هر در میزدی

اینک ای دل با من امشب یار باش

سوی جانان میروی بیدار باش

می خزم یا می دوم یا می پرم

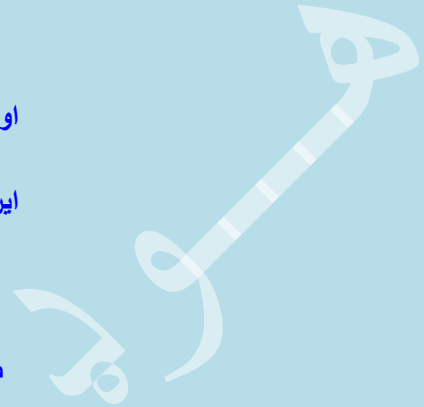
من ترا تا کوی جانان میبرم

بال بکشا ای عقاب تیز پر

تا ببوسیم آستانش تیز تر

بال بکشا تا به آن وادی رسیم

از خرابی ها به آبادی رسیم  
وادی عشق است آن زیبا مقام  
سنگ سنگش بوسه گاه خاص و عام  
اندر آنجا خفته مولانای ما  
آبروی دین ما دنیای ما  
آن سر و سرخیل عاشق پیشه گان  
آن چراغ محفل روحانیان  
بزم او تصویر باغ معرفت  
نظم او نور چراغ معرفت  
باز کن چشمانت ای دل میرسیم  
آنک آنک ما به منزل میرسیم  
ما کجا و آن بهشتی بارگاه  
او فروزان مهر و ما چون خاک راه  
ما کجا و آستان آفتاب  
این به بیداریست ای دل یا به خواب  
خانقاه عشق مولانا ببین  
در طوافش قدسیان بالا ببین  
بر در و دیوار میرقصد شعاع  
صوفیان در شور وجدند و سماع  
عاشقان را بین میان انجمن  
پاپیای شان ملایک چرخ زن  
شمس پوشیده یکی پشمین کلاه  
میدرخشد اندران بالا چو ماه  
با ضیالحق حسام الدین نگر  
ایستاده عارفی نزدیک در  
آنطرف تر حضرت ویس قرن  
صوفیانه خرقهی کرده به تن  
بایزید اندر سر سجاده است  
در کنارش بوسعید ایستاده است  
خواجه<sup>۶</sup> انصار مصروف دعاست  
قامتش خم در حضور کبریاست  
از نشاپور آمده عطار نیز  
از گل وحدت وجودش مشک بیز  
با حکیم غزنه اندر گفتگوست  
قصه های دوست میگوید به دوست  
رودکی زانسوی آمو آمده  
مرغ جاننش در هیاهو آمده  
بسته پل بر روی جوی مولیان  
تا بیاید نزد یار مهربان  
مهربان یارش جناب مولویست  
در کنار او کتاب مثنویست  
مولوی در مجمع فرزندگان  
چون چراغی دور او پروانگان  
چرخ چرخان می فشاند آستین  
حلقه دورش صوفیان راستین



HOM

خشت خشت خانقه در جنب و جوش  
مطرب و چنگ و دف و نی در خروش  
«نی حدیث راه پُر خون میکند»  
قصه های عشق مجنون میکند»  
دف زن استادانه میکوبد به دف  
پیر چنگی چنگ را دارد به کف  
مطرب از دیوان آن مست ازل  
همصدا با ساز خواند این غزل  
«روز وصل دوستداران یاد باد  
یاد باد آن روزگاران یاد باد»  
«کامم از تلخی غم چون زهر گشت  
بانگ نوش شادخواران یاد باد»  
من کنار در نشسته بر زمین  
تا ب خاک پای شان مالم جبین  
سینه پر غم، دیده پر نم، لب خموش  
گشته ام از پای تا سر چشم و گوش  
گرچه امشب یار از من دور نیست  
لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
تا ببیند دیده ام دیدار دوست  
تا نبوشد گوش من گفتار دوست

[www.howd.org](http://www.howd.org)